



در این جا قرار است عکس شما باشد و حرف دل تان. پس همین الان جلوی دوربین بایستید و بگویید سبب و عکس به دست آمده را با یک حرف از تهلان بر ایمان بفرستید. ایمیل مان را هم که دارید.



«کاش هیچ برادری برادرش را اذیت نکند»

آیدین ۱۴ ساله

خرد شده‌اش آب گرم می‌ریختند و گریه می‌کردند.

فردا وقتی سید با شانه‌ی افتاده‌اش وارد زورخانه شد، مرشد به افتخار او زنگ زد و همه از جا بلند شدند و برای سلامتی‌اش صلوات فرستادند. پهلوان حسن شانه‌ی افتاده‌ی سید را بوسید و گفت: «حالا شدی. خیلی وقت بود که ورزشکار شده بودی ولی هنوز پهلوان نشده بودی. مبارکت باشه پهلوان. حالا پهلوان شدی. تو ستون خونه‌ی یتیم شدی پهلوان. تو سید ستون مایی»

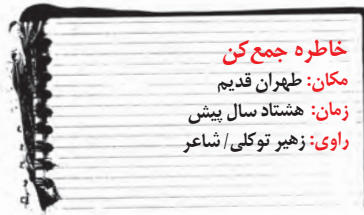
تا آخر عمر هم هر کس از آن شب پرسید، سید لبخند زد و ماجرای را برای کسی تعریف نکرد.

- سید چرا به تو می‌گن سید ستون؟

- چه می‌دانی پسر.

- سید چرا شانه‌ات افتاده؟

- چه بگویم پسر؟



خاطره جمع کن

مکان: طهران قدیم

زمان: هشتاد سال پیش

راوی: زهیر توکلی / شاعر

گفت بیا با هم کشتی بگیریم. پهلوان گفت: «اگر با تو کشتی بگیرم با فلان فن زمینات می‌زنم.» سید تعجب کرد و گفت: «پهلوان، خوب وقتی اسم فن رو می‌گی، خوب حواسم رو جمع می‌کنم که اون فن رو اجرا نکنی.»

شب کشتی گرفتند و پهلوان حسن که سن و سال بالایی داشت با همان فنی که اسمش را به سید گفته بود سید را زمین زد. پهلوان آب‌قند دست سید داد و با لبخند گفت: «سید شدی اما نشدی!» شبها سید تا نزدیک سحر توی زورخانه تمرین می‌کرد. او می‌خواست همه‌چیزه آماده باشد تا پهلوان را زمین بزند. فردا شب دوباره قرار بود کشتی بگیرند. پهلوان مثل آن شب آمد و گفت: «سید با فلان فن زمینات می‌زنم، مواظب باش»

هنوز چیزی از شروع کشتی نگذشته بود که پهلوان، سید را با همان فن از زمین کند و این بار خیلی محکم‌تر زمینش زد. سید لحظه‌ای از حال رفت و دوباره با آب‌قند پهلوان حالش جا آمد. پهلوان لبخند زد و دوباره مثل آن شب گفت: «سید شدی اما نشدی؟»

سید که دیگر از کوره در رفته بود فریاد زد: «یعنی چی؟ شدی اما نشدی؟ این حرفا یعنی چی؟ دیگه از تو سنی گذشته تا کی می‌خوای کشتی بگیرم؟ بسه دیگه.»

سید آن شب توی زورخانه نماند. پریشان شده بود و توی کوچه‌ها تا صبح پرسه می‌زد. زیر لب چیزهایی می‌گفت و هر کاری می‌کرد آرام نمی‌شد. ته کوچه‌ای به خانه‌ای رسید که یکی از دیوارهایش ریخته بود و به‌جایش یک ستون چوبی با الوار به سقف تکیه داده بودند. ستون چوبی تاب بدی برداشته بود و هر لحظه ممکن بود بشکند. همین که سید به سمت ستون خیز برداشت ستون شکست و سید زیر سقف رفت و همه‌ی بار سقف آمد روی شانه‌اش.

سید یکی از ستون‌های آن خانه شده بود. فشار زیادی را تحمل می‌کرد اما زیر لب ذکر می‌گفت و کمرش را راست نگه می‌داشت. وقتی مردم جمع شدند هنوز کمرش خم نشده بود. مردم با کمک هم سقف را مهار کردند و سید را از زیر سقف آوردند بیرون. او که دیگر توان نداشت روی زمین افتاد. مردم زیر بغلش را گرفتند و او را به گرمابه بردند. با آب گرم او را به‌هوش آوردند. روی شانه‌ی

من ماموریت دارم کوله‌ام را بردارم و دور راه بیفتم و برای این صفحه و این ستون خاطره جمع کنم. آن هم نه هر خاطره‌ای، خاطره‌ی قهرمانی‌ها و فداکاری‌ها و حتی دلبستگی‌های آدم‌ها، آدم‌هایی مثل همه، مثل خودمان.

## سید ستون



هشتاد سال قبل در تهران پهلوانی زندگی می‌کرد که یک شانه‌اش افتاده بود. یعنی یک شانه‌اش بالا بود و آن یکی پایین. همه صدایش می‌کردند: «سید ستون»

- سید چرا به تو می‌گن سید ستون؟

- چه می‌دانی پسر.

- سید چرا شانه‌ات افتاده؟

- چه بگویم پسر؟

این دو سوال را هیچ‌وقت سید جواب نمی‌داد.

سید شاگرد پهلوان حسن رزاز بود. سال‌ها پهلوان حسن، سید را آموزش داده بود و همه می‌دانستند بهترین شاگرد پهلوان، سید است. سید آن قدر قوی شده بود که دیگر حرفی نداشت. با هر کس کشتی می‌گرفت زمین‌اش می‌زد و در همه‌ی مسابقه‌ها دست سید بالا بود. حالا دیگر سید بالاتر از خودش فقط پهلوان حسن را می‌دید. روزی آمد و خیلی رک و پوست‌کنده به پهلوان حسن

مارسل دانو، در جنوب یوگوسلاوی مزرعه‌ی کوچکی برای خودش داشت که از حاصل آن، چرخ زندگی دوفره‌شان می‌چرخید. او همیشه نگران مزرعه‌اش بود و در نامه‌هایش سعی می‌کرد برای همسرش، لورنا راه و رسم کشاورزی را توضیح دهد تا مزرعه‌ی کوچک‌شان از بین نرود.

### نامه ارسالی

لورنا  
من هر وقت که امکانش هست سعی می‌کنم برایت نامه بنویسم. تو هم سعی کن هرچه زودتر جواب بدهی تا باخبر شوم کار مزرعه به کجا رسیده است. می‌دانم چه قدر زحمت می‌کشی و از تو ممنونم که یک‌تنه زمین مان را حفظ کرده‌ای. فصل برداشت نزدیک شده. کار سختی است. همانطور که تا حالا کارها را به خوبی پیش برده‌ای مطمئنم از پس‌اش برمی‌آیی. باید کسی را پیدا کنی. ولی سر همه در این فصل انقدر شلوغ هست که بهانه داشته باشند و به کمکات نیایند. شاید نیکول پسر عقب افتاده‌ی سرایدار کلیسا بتواند بعضی از کارها را انجام دهد. سر ماجرای تعمیرات کلیسا فهمیدم کارهای زیادی از دستش برمی‌آید. او تنها کسی است که به ذهنم رسید. تو می‌توانی، حتی اگر هیچ‌کس کمکات نکند. به خاطر این همه تلاش از تو ممنونم. زودتر خبرها را برابم بنویس.

مارسل

### نامه اصلی

لورنا  
من هر وقت که امکانش هست سعی می‌کنم برایت نامه بنویسم. تو هم سعی کن هرچه زودتر جواب بدهی تا باخبر شوم کار مزرعه به کجا رسیده است. فصل برداشت نزدیک شده و من خیلی نگرانم. می‌ترسم از پس‌اش برنیایی. کار سختی است. چرا ما کسی را نداریم؟ چرا کسی نباید به داد ما برسد؟ اگر این مزرعه هم نباشد دیگر چه‌طور زندگی کنیم؟ لورنا، دست‌تو نمی‌توانی. مطمئنم، باید کسی را پیدا کنی. ولی سر همه در این فصل انقدر شلوغ هست که بهانه داشته باشی و به کمکات نیایند. شاید نیکول پسر عقب افتاده‌ی سرایدار کلیسا بتواند بعضی از کارها را انجام دهد. سر ماجرای تعمیرات کلیسا فهمیدم کارهایی از دستش برمی‌آید. اما از یک عقب افتاده چه انتظاری می‌رود؟ او تنها کسی است که به ذهنم رسید. از دیگران خبری به ما نمی‌رسد. تمام تلاشت را بکن و برابم زودتر خبرها را بنویس.

مارسل

نامه‌های جنگی یک سرباز  
نتیجه از نتایج جنگی



ماتیاس مودین امدادگر مجارستانی در سال‌های جنگ جهانی اول کارش نامه‌نوشتن از طرف مجروحین جنگ برای خانواده‌هایشان بود. نامه‌هایی که گاه آن قدر نگران‌کننده بود که ماتیاس را مجبور می‌کرد تا برای کم کردن بار نگرانی گیرنده‌ی نامه هم که شده، بدون دست زدن به اطلاعات اصلی نامه، کمی لحن نامه را امیدوارانه‌تر بنویسد و بعد آن را برای گیرنده‌ی نامه ارسال کند. قصد داریم در هر شماره از کوله‌پشتی یکی از این نامه‌ها را همراه با دست‌کاری‌های ماتیاس در آن، برای تان چاپ کنیم.